

کارزار

مینو کاوری زاده

تهران - ۱۴۰۲

سرشناسه : کاوری‌زاده، مینو
عنوان و نام پدیدآور : کارزار/ مینو کاوری‌زاده
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری : صفحه
شابک : - - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

کارزار

مینو کاوری‌زاده

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

- - 193 - 964 - 978 ISBN

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اجازه نده بهای دردت را، بالهای سفیدت پردازد!

و اشک‌های من همان قطب‌نمایی بودند که مرا به دستان تو رساندند.
مهم نبود که قرن‌ها میان خاطرات مومیایی شدیم.
من در هر تناسخ، در قلبت از نو جوانه می‌زنم.
لابه‌لای تلخ‌ترین قصه‌ی عاشقی دنیا!
درون آتش ققنوس...
میان نغمه خارزار...
در دل زمین کارزار...
برای عشقی که با درد و خون عجین شده است.
من به نام تو، جام شوکران را چندین باره بالا می‌برم...
چه فرقی دارد این مترسک‌های متحرک چقدر مرا می‌ترسانند؟ من برای رسیدن
به چشمانت، تاریکی را باز هم می‌بلعم. برای پایانی خوش...
اما مسئله این است،
هیچ پایانی وجود ندارد! برای داستانی که هرگز آغاز نشده است، هیچ پایانی
وجود ندارد...

دست به سینه به منظره‌ی رو به رویم نگاه می‌کنم. به نیویورک شلوغ و پر جنب و جوش! به رفت و آمد ماشین‌ها و توقفشان پشت چراغ قرمز! لبخند کوچکی روی لبم است و بی اختیار به گذر زمان فکر می‌کنم. به روزهای گذشته، به من! به تصویر ناواضح خودم در دیوار شیشه‌ای بالاترین طبقه‌ی یک آسمان خراش.

چقدر شبیه دختر سال‌های پیشم؟! هیچ چیز از آن دخترک درونم نمانده است. هیچ چیز! خبری از قهقهه‌های گاه و بیگاه نیست. خبری از موهای رها و باز نیست؛ دیگر در باد بازی نمی‌کنند. دیگر حتی خبری از چتری‌های روی پیشانی‌ام نیست. بلند شده‌اند. خبری از پیراهن‌های حریر رنگی‌رنگی‌ام هم نیست.

همه چیز تغییر کرده است. حالا جای موهای بازم را مدل مویی رسمی گرفته که پشت گردنم جمع شده است. به لباس‌های «من» در شیشه نگاه می‌کنم و خودم متعجب می‌شوم. شومیز رسمی سفید با راه‌راه‌های طلایی و دامن راسته‌ی تنگ کرمی که تا زانویم می‌رسد. چقدر دنیا دنیا با آن دخترک پراثرژی تفاوت دارم. گاهی دلم برایش تنگ می‌شود. بیشتر در دل شب‌های طولانی زمستان! برای حضورش که هرگز قدرش را ندانستم. برای بودنش، برای خنده‌هایی که بی دریغ نثارم می‌کرد. برای قلب همچون پَر سبکش!

انگار پشت سرم نقش دخترک شادی را می‌بینم که با امروز من مایل‌ها فاصله دارد. چه کسی گفته زمان بر هر درد بی‌درمانی دواست؟! در تمام این سال‌ها با هر بار قدرتمندتر شدن، بیشتر درد را احساس کردم. با هر بار اوج گرفتن بیشتر در خودم جمع شدم. تلفاتم آن قدر زیاد و دردناک بوده‌اند که زمان از پشش برنیامده است.

با شنیدن صدای در اتاق روی یک پاشنه می چرخم و برمی گردم. مثل همیشه دفتر و مداد به دست با دیدنم بی وقفه شروع به حرف زدن می کند. چشم های آبی اش پشت قاب مستطیلی عینک در کنار موهای قهوه ای بلندش که همیشه دم آسبی بسته می شوند و رنگ جیغ لاک ناخن های از ته گرفته اش برایم لذت بخش است. هر بار با دیدن شور و شوق میان کلماتش حس می کنم به گذشته و دختری که بودم برمی گردم. پرحرفی اش، وراج بودنم را یادآوری می کند و البته این موضوع که این چند سال چقدر ساکت و کم حرف تر شده ام.

- خانم امل! برنامه رو همون طور که خواستین تغییر دادم. یک ساعت دیگه جلسه ی هیئت مدیره دارین. پرونده هایی هم که خواسته بودین براتون آورده ام.

- خوبه! بذارشون روی میز.

به سمت میز شیشه ای حرکت می کنم و پشتش می نشینم. با گذاشتن پرونده ها جلوی دستم برایم سری تکان می دهد.

- در ضمن، مسئول بخش جدید هم پشت خطه.

- اوکی، ممنون!

با لبخند سر تکان می دهد و عقبگرد می کند. با هل دادن در شیشه ای از اتاق خارج می شود. تلفن بی سیم را برمی دارم و با لحنی کاملاً جدی می گویم:

- آقای رابینز؟

- سلام خانم امل!

بی فوت وقت بهانه تراشی می کند و تندتند به انگلیسی می گوید:

- من واقعاً متأسفم. همه چیز خیلی به هم ریخته س و اصلاً فرصت نشد که باهاتون صحبت کنم.

کلافه چشم هایم را باز و بسته می کنم. به شدت از بی مسئولیتی و از زیر کار در رفتن متنفرم. وقت من به هیچ عنوان اضافی نیست؛ بنابراین با صلابت پاسخش را می دهم.

- سه ماهه خط تولید بخش جدید شرکت راه افتاده و من هنوز هیچ گزارشی روی میزم ندارم.

- خانم، من که گفتم...

- آقای رابینز! فردا صبح اول وقت یا گزارش و یا برگه‌ی استعفایتون روی میز مه وقت بخیر!

گوشی را قطع می‌کنم. همین که دست می‌برم و اولین پرونده را باز می‌کنم صدای رسیدن مسیج به گوشی بلند می‌شود. گوشی را از کنار دستم برمی‌دارم و به صفحه نگاه می‌کنم.

«امشبو که یادت نرفته؟! می‌آی دیگه?!»

«خیلی خسته‌م! منتها می‌آم.»

مسیج را می‌فرستم و دست به گردن داغم می‌کشم. دلم یک دوش آب گرم و بعد هم خواب می‌خواهد. شماره‌ی لارا را می‌گیرم و خیلی سریع می‌گویم:

- یه اسپرسو برام بیار!

- چشم خانوم!

قطع می‌کنم و حواسم را به خطوط درون پرونده می‌دهم و آن را به دقت می‌خوانم. از درست و کامل بودن همه‌ی جزئیات که مطمئن می‌شوم، خودنویس را برمی‌دارم و پای برگه را امضا می‌زنم. بی‌هوا و مثل هر ثانیه‌ی تمام این سال‌ها، با هر بار نگاه کردن به مونته‌گراپای میان انگشت‌هایم یاد حرفش می‌افتم.

«همیشه یه خودنویس خوب، آدمو پای قراردادای بزرگ و بی‌نظیر می‌بره.»

و من در این چند سال به این موضوع ایمان آورده‌ام. برایم چیزی شبیه سکه‌ی شانس است. شاید هم قانون نانوشته‌ی کارم... نمی‌دانم!

لارا در باز می‌کند و با فنجان قهوه وارد می‌شود. سه قدم فاصله‌ی در و میز را طی می‌کند و فنجان را روی میز می‌گذارد.

- خانم امل یه نفر او مدن و اصرار دارن شما رو ببینن. من توضیح دادم که اصلاً تایم خالی ندارین اما ایشون گفتن که آشناتون هستن.

متعجب ابروهایم در هم می‌رود. چه کسی با من کار دارد؟!!

فنجان را برمی‌دارم و یک جرعه می‌نوشم.

- بگو بیاد.

- چشم!

فرز و سریع از اتاق بیرون می‌رود. با باز کردن پرونده‌ی بعدی اخم ریزی روی پیشانی‌ام می‌نشیند. نمودار فروش این ماه اصلاً باب میل نیست. باید بهتر از این‌ها می‌شد. یادم باشد به لارا بگویم یک جلسه‌ی فوری با تیم فروش بگذارد. با شنیدن صدای در سرم را بلند می‌کنم تا ببینم این آشنای از آسمان افتاده کیست که با دیدنش مونته‌گراپا میان انگشت‌هایم خشک می‌شود. تپله‌های نگاهم ثابت نه، لرزان می‌شوند. او اینجا چه می‌کند؟! چطور ممکن است؟! امکان ندارد. امکان ندارد او باشد. توهم زده‌ام! اما جلو می‌آید. باید با «جان» صحبت کنم. این روزها زیاد به او فکر می‌کنم، برای همین هر دقیقه مقابل چشم‌هایم ظاهر می‌شود. تصویر، مستقیم و بی‌پروا نگاهم می‌کند. چیزی در دلم فرو می‌ریزد. واقعی است؟!!

- قبل ترها بهتر خوش آمد می‌گفتی.

شاید ظاهرم چیز به خصوصی نشان ندهد اما واقعاً نمی‌شود. قلبم نصفه و نیمه می‌زند و در دلم آشوب به پاست. خودش است. خود خودش! چقدر دلم برایش تنگ شده بود. برای نگاه کردن به چشم‌هایش!

با پاهایی سست و لرزان از جا بلند می‌شوم. سعی می‌کنم به خودم مسلط باشم اما تا چه حد موفقم را فقط خدا می‌داند.

سرسختانه با خودم مقابله می‌کنم تا مثل تمام روزهای گذشته محکم باشم و همین باعث می‌شود چنان محکم برخورد کنم که خودم هم از این همه اراده متعجب شوم. قدم‌هایی که برمی‌دارم و رفتارم به حدی راحت است که گویی یکی از کارکنان شرکت برای یک موضوع روتین کاری به سراغم آمده است.

خیلی راحت با دست به مبل اشاره می‌کنم تا بنشیند. کم نمی‌آورد و به سمت مبل قدم برمی‌دارد. آب دهانم را به سختی اما نامحسوس قورت می‌دهم و روی مبل تک‌نفره‌ی رو به رویش می‌نشینم.

لبخند محوی گوشه‌ی لبش است. هنوز از خودم می‌پرسم: «واقعی است؟!» اما

به این آدمی که با چنین ابهتی نشسته نمی خورد توهم و خیال باشد. طوری مثل همیشه محکم نشسته که دلم برایش ضعف می رود. سایه‌ی بازیگوش درونم هوس می کند خودش را روی پاهایش سر دهد و دستش را دورگردنش حلقه کند و نگاه به تپله‌های قهوه‌ای اش بدوزد و دست میان گودی چانه اش بکشد تا شاید این رؤیا را باور کند.

لعنت به تمام این خواستن‌ها!

خودم را کمی جمع و جورتر می کنم تا دست و پایم بی خبر از من حرکتی نکنند اما واژه‌ها بی اراده از میان لب‌هایم بیرون می زند.

- خیلی وقت شده!

- سه سال!

این یادآوری‌ها آزارم می دهد.

- هورام!

کمی به طرفم خم می شود و خیره در چشم‌هایم، خیلی جدی و تأکیدی می گوید:

- امیر! من برای تو فقط امیرم!

سرم را بالا می گیرم و پوزخندم را قورت می دهم.

- خیلی وقته گذشته! سه ساله همه چی تموم شده.

روی سه سالی که گفته تأکید می کنم.

- هیچی تموم نشده. تو انتخاب کردی همه چی رو ول کنی و بری.

- این بهترین انتخاب بود.

- با یه ویدئو؟!!

ابرو درهم می کشم.

- تو وادارم کردی!

- چرا؟!

- من خیلی چیزها رو به خاطر اون زندگی از دست دادم.

پوزخند می زند.

- برای همین تموم نشونیای سایه سعادت رو از بین بردی؟
- سایه سعادت باید خیلی سال قبل تر از این از بین می‌رفت.
چنان در آرامش این جمله را به زبان می‌آورم که گویی در حال گفتن: «سلام
چطوری؟» صبحگاهی به الیغم. در جستجوی نشانی از من قدیم با طمانینه به
چشم‌هایم نگاه می‌کند. هدف بعدی لبانم است. خیلی نرم و با دقت، جزء به جزء
صورت‌م را می‌کاود و آرام نگاهش را پایین می‌کشد و جایی ساکن می‌شود.
نمی‌توانم نگاه و احساسات واقعی‌اش را بخوانم و این کمی ترسناک است.
زاویه‌ی نگاهش را دنبال می‌کنم و به دستم که روی رانم نشسته می‌رسم.
بی‌اختیار دستم را عقب می‌کشم و کلافه بلند می‌شوم.
- برای چی او مدی؟
او هم بلند می‌شود و به طرفم می‌آید و فاصله‌ها را یکی یکی پُر می‌کند.
قدم اول! بعضی تار موهایش نقره‌ای شده.
قدم دوم! اخم پیشانی‌اش عمیق‌تر شده.
قدم سوم! فاصله‌اش بند انگشت می‌شود؛ نگاهش نرم‌تر شده.
چشم در چشمم حرکت انگشت‌هایش را پشت دستم حس می‌کنم. نفسم دیر به
دیر بیرون می‌آید. لعنت به این عشق که سه سال دوری هم ذره‌ای از آتشش کم
نکرده است. نفس در میانه‌ی سینه‌ام حیران مانده است. حرکت انگشتش روی
انگشتم متوقف می‌شود و تپله‌های لعنت شده‌اش هنوز خیره‌ی من و نگاهم
است.
- گفته بودم هرگز حلقه‌ت رو درنیار.
بی‌اراده یک گام به عقب برمی‌دارم.
- سه سال گذشته!
- تو هنوز زن منی! حتی اگه یه هویت جدید داشته باشی که از همون اول، اینو
هم ازم پنهون کردی.
پوف کلافه‌ای می‌کشم.
- باز داری می‌ری اول خط. مثل همیشه!

- کدوم خط؟ همون خطی که از وسط قیچیش کردی؟

نمی‌خواهم عصبانی شوم و صدایم را بالا ببرم. نمی‌خواهم شیرینی این دیدار را به دلم زهر کنم، با این وجود از عهده‌ی پنهان کردن پوزخندم بر نمی‌آیم. یک قدم عقب می‌کشم و از روی میز پوشه‌ی مشکی رنگ مورد نظرم را برمی‌دارم و کوتاه می‌گویم:

- من یه جلسه‌ی مهم دارم. بهتره بذاریم برای یه وقت دیگه.

و به سمت خروجی گام برمی‌دارم. منتها او از من پیشی می‌گیرد و مانع می‌شود. فاصله‌ی بینمان حتی به اندازه‌ی یک بند انگشت هم نیست و این کلافه و عصبی‌ام می‌کند. چرا نمی‌فهمد دل خرم من تنگ است و ممکنه حرکت ناشایستی از خود احمقش سر بزنند؟!

- دیگه اجازه نمی‌دم مثل قبل فرار کنی.

برای ثانیه‌ای چشم می‌بندم و نفسم را با فشار رها می‌کنم و پوزخند می‌زنم.

- باز داری همه‌ی تقصیرا رو می‌ندازی گردن من.

- نیست؟

به چشم‌هایش زل می‌زنم.

- اصلاً دوست ندارم دوباره طناب گذشته به پام بیچجه. یا تمومش می‌کنی یا خودم می‌بُرمش. جلسه‌م دیر شد!

با کنار زدن هیکل گنده‌اش از اتاق خارج می‌شوم و به سمت سالن کنفرانس قدم‌های بلند برمی‌دارم. لارا با دیدنم سریع از پشت میزش بلند می‌شود و تقریباً به دنبالم می‌دود تا شاید به پایم برسد.

- لارا؟

محکم و با چاشنی حرص و خشم می‌گویم، طوری که جلدی بودنم را با مغز استخوانش درک کند.

- بله؟

- این آقا رو دیگه هیچ وقت توی اتاق من راه نمی‌دی. هیچ وقت!

میان نفس نفس زدن‌هایش چشم می‌گشاید و در شیشه‌ای سالن را برایم باز می‌کند.

سر تکان می‌دهم و مقتدرانه وارد می‌شوم. جلو می‌روم و در رأس میز می‌ایستم. لارا پرونده‌ها را جلوی دستم می‌گذارد و صندلی‌ام را عقب می‌کشد تا هر زمان خواستم بنشینم. انگشت‌هایم را روی میز می‌گذارم و کمی به جلو خم می‌شوم و یک دور به تک‌تک سهامداران نگاه می‌کنم.

- جلسه رو شروع می‌کنیم.

رابین یکی از سهامداران اصلی شرکت می‌گوید:

- هنوز یک نفر مونده.

به تنها صندلی همیشه خالی می‌نگرم و بی‌اهمیت به حرف رابین می‌خواهم بنشینم که در باز می‌شود و شوکه به سمت ورودی خیره می‌شوم.

- ببخشید کمی دیر شد.

بی‌توجه به من سمت همان صندلی می‌رود. تک دکمه‌ی کتتش را باز می‌کند و این‌بار حین اینکه مستقیم و بی‌پروا به چشم‌هایم زل زده صندلی را عقب می‌کشد و می‌نشیند.

نیشخند می‌زنم. تمام حرکاتش برای اینکه حرص من را دربیاورد از قبل برنامه‌ریزی شده، شک ندارم. این کارها را می‌کند تا آرامشم را به هم بریزد. سرم را برمی‌گردانم و با حرص به لارا نگاه می‌کنم. نفسش را با دیدن عصبانیت زیرپوستی چهره‌ام قورت می‌دهد. صدای ویکتوریا نگاهم را از لارا می‌گیرد.

- حالا که آخرین سهامدار هم اومده فکر کنم وقتشه جلسه رو شروع کنیم. نفس عمیقی می‌کشم و جلسه را آغاز می‌کنم. اما من هنوز شوکه‌ام! هورام امیرپناه در شرکت من سهام دارد و من خبر ندارم؟! *

تکه‌ای از هویج پخته را در دهانم می‌گذارم و زیرچشمی نگاهش می‌کنم. با چاقوی فلزی به آرامی سینه‌ی بوقلمون را برش می‌زند.

- کارا چطور پیش می‌ره؟

سرم را به طرف او که مقابل مگی نشسته کج می‌کنم و چند لحظه خیره‌اش می‌شوم. لبخند کوتاهی می‌زنم و پس از گذاشتن اندکی پوره‌ی سیب‌زمینی در

دهان می‌گویم:

- امروز با سهامدارا جلسه داشتم.
- تکه‌ای از گوشت سفید را می‌برم. زیرپوستی حواسم به حرکات به مگی است.
- مگی؟ چکاپ ماهانه تو رفتی؟
- نگاه تیزش را نصیبم می‌کند.
- او مدنت رو با چکاپ ماهانه‌ی من تنظیم کردی؟ بارها گفتم نیازی نیست نگران باشی. هنوز اون قدر ابرو هم پیر و از کار افتاده نشدم.
- با آرامش لبخند می‌زنم.
- درسته! برای همینم امروز باهاتش رو به رو شدم.
- روی حرکاتم مکث می‌کند.
- مثل هر زمان دیگه‌ای نقشه‌هاات هوشمندانه‌ست.
- دربارهی چی حرف می‌زنی دن؟
- به مگی نگاه می‌کنم و ابرو بالا می‌دهم.
- بهتر نیست خودت بگی؟
- اینجا جای مناسبی برای صحبت کردن نیست و یانا.
- ابرو در هم می‌کشم.
- نمی‌تونی طفره بری مگی.
- با اخم کمرنگی عقب می‌کشد و بلند می‌شود.
- توی اتاق کار صحبت می‌کنیم.
- دستمال مخصوص را از روی پایم برمی‌دارم و با حرص روی میز می‌اندازم.
- همین‌که بلند می‌شوم دست جان روی دستم می‌نشیند. نگاهش می‌کنم، نگاهم می‌کند.
- هورام او مده!
- تعجب در نگاه او هم می‌نشیند. بیشتر از این معطل نمی‌کنم و به سمت اتاق حرکت می‌کنم. با باز کردن در می‌بینم مثل همیشه مقتدرانه پشت میزش نشسته است اما این بار عمراً کم‌بیاورم. جلوتر می‌روم و طلبکارانه می‌گویم:

- می شنوم!
- نگاهم می کند و بعد از بالا رفتن گوشه ی لبش ابرو بالا می اندازد.
- درساتو خوب یاد گرفتی.
- دست به سینه می ایستم.
- نه! اگه یاد گرفته بودم این طوری رکب نمی خوردم. از او مدنش خبر داشتی؟
- این طور ایجاب می کرد.
- پوزخند صداداری می زنم.
- این دیگه چه سؤالیه دارم می پرسم؟! کسی بدون اطلاع تو یه قدمم بر نمی داره.
- واقعاً نمی دونم چرا نفهمیدم هورام امیرپناه توی کمپانی من سهامداره.
- هر چیزی یه زمانی داره. اون زمان وقتش نبود.
- جلوتر می روم. کف دستانم را دو طرف میزش می گذارم و کمی به طرفش خم می شوم.
- این بار چه بازی رو قراره شروع کنی؟
- بازی درکار نیست.
- مگان امل این حرفو می زنه؟ او مدنش درست نیست.
- با لحن کاملاً خونسردی می گوید:
- انتظار داشتی تا آخر عمرت نبینیش؟ انکار نکن! تو خودتم از اول می دونستی که یه روز دوباره رو در رو می شین.
- همه نابود می شن! این آرامش مصنوعی که این همه سال بابتش سگ دو زدم از بین می ره، چرا نمی فهمی؟
- یک! صداتو بالا نبر. دو! وقتشه نشون بدی چیا یاد گرفتی.
- بی توجه به هشدارش دست هایم را بالا می برم و محکم روی میز می کوبم. با صدایی بلندتر از حد معمول و از میان دندان های چفت شده ام می غرم.
- ما معامله کردیم! من در عوض جون پدرم ترکش کردم. چیزی که تو خواستی.
- نمی تونی الان جوری رفتار کنی انگار از همه چیز بی خبری! من نمی خوام دوباره رو در روش قرار بگیرم.

- پس نگیر!

خونسردی اش خونم را به جوش می آورد.

- داری با آتیش بازی می کنی مگی.

خودش را کمی جلو می کشد تا درست چشم در چشم شود. هر چقدر هم پیر شده باشد باز هم چشم هایش ترس به جان دشمن می اندازد. جایی خوانده ام «گرگ های پیر خطرناک ترند...» دقیقاً مثال بارز مگان امل است.

- من توی آتیش سوختم تا امروز اینجا باشم.

با درد، با غمو با دل سوختگی می گویم:

- و منو هم سوزوندی تا کنارت باشم. هر چی رو که آرزوم بود ازم گرفتی.

با نگاه سخت و سنگی اش نگاهم می کند و با تمسخر می گوید:

- بدون خواسته ی من هرگز عاشقش نمی شدی. اینو هرگز فراموش نکن! آگه عاشق شدی، زیر سایه ی من بود. آگه امروز تا این حد آوازه توی دنیا پیچیده به خاطر منه. پس بهتره کمی قدرشناس باشی!

محکم و با نفرت جوابش را می دهم.

- پس همه شو ازم بگیر! بگیر و تمومش کن. این آتیش توی دلمو خاموش کن. دلمو که هر روز می سوزه خاموش کن. پسرمو بهم برگردون! مگان امل، تو هم اینو هرگز فراموش نکن! تو بیشتر از هر چیزی که تا امروز به من بخشیدی بهم بدهکاری.

این را می گویم و با عصبانیت اتاق را ترک می کنم و در را به هم می کوبم. به دیوار کنار در تکیه می دهم و با چند نفس عمیق سعی می کنم پرده ی اشک مسخره را کنار بزنم و به خودم و اعصابم مسلط شوم.

به سمت نشیمن می روم. جان روی کاناپه منتظر نشسته است. با دیدنم به کنارش اشاره می کند. طاقت نمی آورم و آرام و بی حرف می روم و کنارش می نشینم. در خودم جمع می شوم و سرم را به شانه اش تکیه می دهم.

- خوبی؟

سرم را همان طور به معنای «آره»، تکان می دهم اما نیستم. دلم در حال له شدن

است. این خانه همیشه بوی یک سرما و غریبگی خاصی برای من می‌دهد و گذشت سال‌ها هم تغییری در این حال ایجاد نکرده است. این خانه‌ی ترسناک را هیچ وقت دوست نداشتم و ندارم. هر چقدر هم که می‌خواهد خاطرات کودکی‌ام را در خود جای داده باشد. کاش دیگر به اینجا نمی‌آمدم.

- با جولیا همه چی خوب پیش می‌ره؟

- یه جوری اداره می‌کنیم.

نگاهم را بالا می‌کشم و به صورتش می‌نگرم. دستم را روی تهریشش می‌کشم و لبخند می‌زنم.

- تو از همه‌ی آدمایی که توی دنیا می‌شناسم بیشتر استحقاق خوشبختی رو داری.

پیشانی‌ام را می‌بوسد و حلقه‌ی دستش را به دورم تنگ‌تر می‌کند.

- از اینکه دوباره لایه‌ی اشک جلوی دیدتو بگیره اصلاً خوشم نمی‌آد دن!

- خسته شدم جان از این همه پنهان‌کاری. من همچین دنیایی رو نخواستم.

- انتخاب کردی!

- یعنی اشتباه کردم؟

دستش را روی موهایم می‌کشد و یک تای ابرویش را بالا می‌دهد.

- خارزار بودن خوب نیست، اما همیشه توی زندگیت قبولش کردی. برای

همینم...

- برای همینم این بار خارزار رو انتخاب کردم تا دیگه خارزار نباشم.

- آره! حالا تو وسط یه کارزاری. پس باید بجنگی چون اینجا جای بازنشستگی

نیست.

به میز سنگی رو به رویمان خیره می‌شوم و با صدای غریبی می‌گویم:

- پیرتر شده!

- حسرت صداتو دوست ندارم.

بغض صدایم را دوست ندارم. می‌شد با هم پیر شویم! می‌شد اگر... اگر... آخ از

اگر!

- خیلی مقاومت کردم تا دست توی موهاش نکشم. خیلی خودمو عقب کشیدم تا آویزون گردنش نشم.
- پشیمونی؟
- آب دهانم را قورت می دهم.
- از اینکه ترکش کردم؟
- از اینکه نخواستیش.
- خواستم اما قسمتم نبود.
- شال مبل را روی پاهایم می کشد تا از سرمای احتمالی وجودم جلوگیری کند اما می تواند؟! تن من بعد از دنیل دیگر رنگ گرما را به خود ندید. در زمستانِ خودش زندانی شد و پوسید.
- دَن! آدمای ضعیف همه چی رو به قسمت ربط می دن.
- در خودم بیشتر جمع می شوم و شانه بالا می دهم.
- شاید ضعیفم!
- حلقه‌ی دستش را تنگ تر می کند.
- تو انسان موفق‌تری هستی دن و اینو تمام دنیا می دونن.
- اما زن شکست خورده‌ای ام! اینو تمام دنیا نمی دونن جان.
- می خوام بهش پیشنهاد ازدواج بدم.
- خودم را عقب می کشم و غصه‌هایم برای دقایقی کوتاه به دست باد سپرده می شوند. با شادمانی به چشم‌هایش خیره می شوم.
- واقعاً؟!
- جعبه‌ی کوچکی را از جیب شلوارش بیرون می آورد و باز می کند.
- چگونه؟
- به حلقه‌ی تک الماس خیره می شوم. بغض، تارهای صوتی ام را به بازی می گیرد.
- خیلی زیباست جان!
- چانه ام می لرزد و محکم به آغوشش می کشم.
- خیلی خوشحال شدم. شما لیاقت این خوشبختی رو دارین. تو، جولیا و

بچه‌ی توی راهتون.

این را که می‌گویم دیگر نمی‌توانم مانع ریزش اشک‌هایم شوم. دستش را بالا می‌آورد و اشکم را پاک می‌کند.

- تو برای من بزرگ‌ترین هدیه‌ی عیسی مسیح هستی. اینو می‌دونی دیگه دندلاین؟!

باز بغلش می‌کنم.

- دوستت دارم جان!

- منم!

و هرگز از یاد نمی‌برم که من، قاتل فرزند این مردم.

کلید را در قفل می‌چرخانم و در داخلی خانه را باز می‌کنم. چراغ بالای در اتوماتیک روشن می‌شود. مشکی سریع به سمت من می‌دود. روی پاهایم خم می‌شوم و می‌خندم. دست می‌برم و گردنش را نوازش می‌کنم.

- چطوری پسر؟ چطوری؟ دلت برام تنگ شده بود؟ منم دلم تنگ شده!

خودش را لوس می‌کند و بیشتر به پایم می‌چسبد. روی سرش را ماچ می‌کنم و قلقلکش می‌دهم. زبانش را درمی‌آورد و با چشم‌های درشتش نگاهم می‌کند. بلند می‌شوم و به سمت اتاق خواب می‌روم. مشکی هم با ذوق به دنبالم می‌آید. بمیرم برایش! از بس که در طول روز سرکارم و همدیگر را کم می‌بینیم، شب‌ها که برمی‌گردم یک لحظه هم رهایم نمی‌کند. کیفم را میان راه روی مبل می‌اندازم. - روز خیلی خسته‌کننده‌ای بود پسر!

وارد اتاقم می‌شوم. کفش‌هایم را میان راه یکی یکی درمی‌آورم. کلید برق را می‌فشارم و چراغ اتاق را روشن می‌کنم. چند دکمه‌ی بالای شومیزم را باز می‌کنم و روی پاتختی می‌نشینم. این بار دست می‌برم و همراه با باز کردن موهایم از جا بلند می‌شوم.

کنترل تلویزیون را از روی زمین برمی‌دارم. به طرف تخت می‌روم و افقی رویش دراز می‌کشم. فیلم را پلی می‌کنم و به صفحه‌ی تلویزیون خیره می‌شوم. مشکی

هم مثل همیشه روی تخت می پرد و کنارم دراز می کشد. صدای دست زدن می آید. دختر درون فیلم می چرخد. فشش‌های دستش را در هوا می چرخاند و از ته دل قهقهه می زند. چقدر من با دختر فیلم متفاوتم! چقدر زیبا می خندد و حسودی‌ام می شود. به او خیره می شوم که در حال بستن دکمه‌ی سرآستینش است. سر مشکی را نوازش می کنم. بغضم را کنار می زنم و میان درد و لبخند می گویم:

- ببین مشکی! الان سرشو بالا می آره و نگاه نافذی به دوربین می ندازه. بعد سرشو به طرف چپ می چرخونه و بیرون پنجره رو نگاه می کنه. عیناً تمام چیزی که گفتم تکرار می شود. اصلاً من این فیلم را بیشتر از خودم از برم. اشکم آرام از روی تیغه‌ی بینی‌ام سُرم می خورد.
- به کسی چیزی نگو مشکی اما... خیلی دلم براش تنگ شده!

آرام چشم‌هایم را باز می کنم. بابت اینکه درست روی تخت نخواهیدام گردنم خشک شده است و کمی درد می کند. چشمم به مشکی می افتد که او هم همان جای دیشب خوابش برده است. کمی دست روی سرش می کشم و بلند می شوم. به حمام می روم و دوش سریعی می گیرم. در کمد را باز می کنم و به لباس‌هایم نگاهی می اندازم. یک شومیز راه‌راه سفیدآبی به همراه دامن خاکستری برمی دارم و می پوشم. موهایم را سشوار می کشم و دم‌اسبی می بندم. گوشواره و گردنبند تک برلیان ظریفم را هم می اندازم و یک قدم به عقب برمی دارم و به سرتاپایم نگاه می کنم. همه چیز خوب است.

صداهای هر روزه از آشپزخانه به گوشم می رسد و آسوده خاطر می شوم. پس از میکاپ روزانه‌ام کفش‌های پاشنه‌بلند سفید خاکستری‌ام را پا می زنم و حاضر و آماده از اتاق بیرون می زنم. همین که وارد آشپزخانه می شوم از صدای تق‌تق کفش‌هایم متوجهم می شود و برمی گردد. لبخند گرمی به صورتم می پاشد و با لهجه‌ی ترکی‌اش به فارسی می گوید:

- صبح بخیر خانوم!
روی صندلی پایه بلند جزیره می نشینم و پا روی پا می اندازم و متقابلاً لبخند می زنم.

- صبح تو هم بخیر الیف!
به میز نیم نگاهی می اندازم و با لبخند بسیار محوی می گویم:
- مثل همیشه به صبحونه ی عالی! قهوه ی من حاضره؟
فنجان قهوه را جلوی دستم می گذارد.

- مثل همیشه!
سر تکان می دهم و روزنامه ی تا شده را از کنار دستم برمی دارم و باز می کنم.
مانند هر صبح خبرهای روز را چک می کنم و بعد روزنامه را کنار می گذارم و مشغول خوردن صبحانه ام می شوم.

- امروز می رم شاپینگ برای حونه خانوم. چیزی نیاز نداری؟
کره را گوشه ی تست می مالم.
- نه! اگه خریدت زیاده با جاناتان برو
- باشه! امروز هم دیر می آیین؟
- احتمالاً بعد از شام. برنامه ی امروزم شلوغه، به چند...
هنوز حرفم کامل از دهان خارج نشده گوشه ام زنگ می خورد. تماس را وصل می کنم و برای صرفه جویی در وقت روی بلندگو می گذارم. لقمه ی کوچک تست و مربا را در دهانم می گذارم و به انگلیسی صحبت می کنم.

- صبح بخیر! می شنوم لارا
مثل همیشه با نشاط شروع می کند.

- صبحتون بخیر خانم امل! برنامه ی امروزتون خیلی شلوغه. ساعت دو وقت مصاحبه تونه. بعد از اون سخنرانی خیریه رو دارین. جلسه ی پروژه ی جدید هست. شام هم با آقای شهردار و همسرشون هستین.
کمی از قهوه ام مزه می کنم.
- باشه، مرسی!

گوشی را قطع می‌کنم.

- الیف؟ پالتو و کیف منو برام بیار، مرسی!

- باشه خانوم

از پشت میز بلند می‌شوم و به طرف در حرکت می‌کنم. الیف سلانه سلانه خودش را به من می‌رساند و کیف کارم را دستم می‌دهد.

- ممنون الیف

در را برایم باز می‌کند.

- روزتون بحیرا!

لبخند می‌زنم. نمی‌تواند «خ» را تلفظ کند. از روز اول قرار شد من به او فارسی و او به من ترکی یاد بدهد. هر دو هم زبان مقابل را تقریباً با لهجه صحبت می‌کنیم. او هم که همچنان، تمام «خ»های دنیا را «ح» تلفظ می‌کند.

از آپارتمان که خارج می‌شوم لئو سریع از ماشین پیاده می‌شود و با دور زدن اتومبیل در را برایم باز می‌کند.

- صبح بخیر خانم امل

سرم را تکان می‌دهم.

- صبح بخیر لئو

پیش از سوار شدن یک ثانیه مکث می‌کنم.

- گُلا؟

لبخندش پهن‌تر می‌شود.

- مثل هر دوشنبه آماده‌ست.

- خوبه!

لبخند می‌زنم و سوار می‌شوم.

پس از ترافیک سنگین دوشنبه‌های نیویورک بالاخره می‌رسیم و او اتومبیل را جای همیشگی پارک می‌کند. از ماشین پیاده می‌شود و در را برایم باز می‌کند. گل‌های رز سفید را از کنارم برمی‌دارم و از ماشین خارج می‌شوم. همین‌که گام اول را برای همراهی ام برمی‌دارد آرام می‌گوییم:

- نیازی نیست لثو! توی ماشین منتظر باش.

سر تکان می دهد و فاصله می گیرد. آرام و باطمأنینه حرکت می کنم. نفس آه ماندم چنان منقطع از سینه ام خارج می شود که گویی هیچ حرفی از دردم نمی ماند. به خانه اش که می رسم بی اختیار پاهایم کنار هم جفت می شوند. روی زانوهایم خم می شوم و دسته گل را کنار سنگ علم شده می گذارم. چند ثانیه با بغض و اشکم می جنگم و در آخر شکست خورده دستم را روی سنگ می کشم.

- سلام یه دونه ی من! سلام دنیای مامان! حالت چطوره؟

میان اشک هایی که مانند یک لایه پرده ی ضخیم روی چشمم را پوشانده اند لبخند می زنم.

- حتماً خوبی! پیش آدمای خوبی هستی. باهاشون هر روز بازی می کنی و دوستت دارن. دل تو هم برای من تنگه، مگه نه؟! من که هر روز از دلتنگیت یه قدم به جنون نزدیک تر می شم. هر روز بیشتر دلتنگ می شم، هر روز بیشتر دلم می خواد این نفس قطع بشه تا شاید ببینمت. مگه این همه دلتنگی طبیعیه مامانی؟! مگه این حجم از دلتنگی توی وجود یه آدم امکانش هست؟! مگه نمی گفتن زمان درستش می کنه؟ چرا هر روز بیشتر دلم برای بوی تنت تنگ می شه؟! برای دست کشیدن لای موهای ابریشمیت. نگاه کردن به چشمای خوش رنگت. برای اینکه توی بغلم اون قدر فشارت بدم تا مثل همیشه اعتراض کنی: «مامان داری خفهم می کنی!».

جایی میان سینه ام هرگز آتشش خاموش نشد. هرگز آرام نگرفت و هیچ کس این را نفهمید.

به گل های زردرنگ میان کاغذ بنفش نگاه کوتاهی می اندازم.

- بابات اومده پیشت مگه نه؟! از گلایی که برات آورده معلومه. یه چیزی بگم مامان جان؟! می گم اما تو بهش نگو! بهش حسودیم می شه. حتماً می دونی! داره دوباره بابا می شه اما تو نترسی! هیچ کس توی دنیا جای تو رو براش نمی گیره اما داره بابا می شه. من اما نمی تونم دوباره تو رو داشته باشم. کاش من جای تو بودم. اون روز من تیر می خوردم و تو زنده می موندی. می دونم الان داری

می‌گی: «مامان گریه نکن، من حالم خوبه.» ولی من حالم خوب نیست مامانی!
خوب نیست!

کسی چه می‌داند که پشت چهره‌ی آرام دلی سوزان نشسته که هر ثانیه بیشتر
نفسم را به تاراج می‌برد. بینی‌ام را بالا می‌کشم.
- می‌بینی؟ امروز هوا دلگیره. مثل همون روزی که اینجا شد خونه‌ت. دنیل
باورم نمی‌شه این همه سال گذشته.

لبخند دردناکی می‌زنم که مسخره بودنش را فقط خودم متوجه می‌شوم.
- می‌دونی او مده؟! دلم برای اونم تنگ شده اما نمی‌تونم قبولش کنم. هر بار که
می‌بینمش می‌خوام از دلتنگی دیوونه بشم اما به همون اندازه هم اون یک سال
موندن توی اون کشور جهنمی که تهش تو رو از من گرفت مثل یه فیلم می‌آد
جلوی چشمم و هر بارم این می‌آد توی سرم که من با رفتنم به اون کشور لعنتی
جون تو رو گرفتم. اینکه اون با عطش مسخره‌ش برای انتقام آتیشمون زد.
اشکم را پاک می‌کنم. نمی‌خواهم این قدر تلخ باشم. می‌خواهم حرف‌های خوب
بزنم. خبرهای خوش برسانم.

- امروز روز مهمیه. می‌دونم امروز قراره بهم افتخار کنی. قراره کلی توی دلت
خوشحال شی و بالا و پایین بپری. به مامانم، به ایزابل و به همه منو با دستت
نشون بدی. دست تکون بدی و بگی: «نگاه کنین! اون مامان منه.»
در دلم خون‌گریه می‌کنم و کسی نمی‌فهمد. نمی‌فهمد من چه می‌کشم که به این
حال و روز افتاده‌ام.

- خیلی دوستت دارم دنیل! تا زمان مرگم توی حسرت دیدنت می‌مونم و
منتظرم تا وقتش بشه. دوستت دارم پسر دردونه‌ی من!
بلند می‌شوم و قدم به قدم از مزارش فاصله می‌گیرم. خلوتگاه همیشگی من کنار
اوست. هر بار که ناراحت می‌شوم، هر بار که خوشحالم، هر بار که نیاز به کمک
دارم، فقط او می‌تواند آرامم کند. فقط خودش می‌تواند دوا‌ی دردم باشد.
لثو با دیدنم در را باز می‌کند. مثل همیشه دستمال نخی درون جیبش را بیرون
می‌آورد و به سمتم می‌گیرد.

- خانم امل؟

با لبخند کوتاهی دستمال را می‌گیرم. زیر چشمم را پاک می‌کنم و سوار می‌شوم.

- خوبم لئو!

در را می‌بندد و با دور زدن ماشین سوار می‌شود.

با پشت دست نوک بینی‌ام را لمس می‌کنم و درحالی‌که پاهایم را جفت می‌کنم و

شانه‌ام را عقب می‌دهم لبخند می‌زنم.

- از نزدیک خیلی جذاب‌ترین خانم امل

لبخند خانمانه‌ام محو نمی‌شود.

- مرسی!

- قبل از هر چیزی ممنونیم که قبول کردین با ما مصاحبه کنین.

کمی لبم را تر می‌کنم و دست‌هایم را در هم گره می‌زنم.

- خواهش می‌کنم

- از اونجایی که زمانمون محدوده، زودتر شروع می‌کنم.

به زن جوان می‌نگرم.

- حتماً!

- دورگه هستین؟

- بله! از طرف پدر ایرانی و مادر امریکایی، ولی خب بعد از دست دادن پدر و

مادرم توی امریکا بزرگ شدم.

سر تکان می‌دهد.

- از طرف خیلی از مجلات معتبر به عنوان یکی از موفق‌ترین زنان دنیا نام برده

شدین. هستون نسبت به رسیدن به این جایگاه با توجه به سن پاینتون چیه

خانم امل؟ فکرشو می‌کردین؟

سر تکان می‌دهم.

- انسان با بلندپروازی می‌تونه به اونچه می‌خواد برسه و من از این قاعده مستثنا

نیستم. در اصل فقط دوست داشتم الهام بخش تمام زنان دنیا باشم. اینکه کافیه

بهترین ورژن خودشون باشن و اون وقته که قطعاً دنیا رو تکون می دن.
با خوش رویی نگاهم می کند.
- از اینکه مجله ی فوربز به عنوان یکی از زنان قدرتمند اقتصاد امریکا ازتون نام برده چه حسی دارین؟
آب دهانم را بی صدا قورت می دهم.
- مسلماً باعث افتخار و خوشحالیمه اما هنوز راه درازی در پیش داریم.
با لبخند زیبایی می گوید:
- کسایی که براتون کار می کنن معتقدن شما کارفرمای سخت گیر اما به شدت مهربانی هستین.
- طبیعتاً من به تنهایی به اینجا نرسیده م و پشت این موفقیت تک تک کارمندان هستن. بدون اون ها نمی شد و فقط سعی دارم قدردان حضورشون باشم.
دوربین های زیادی اطرافمان عقب و جلو می شونند. یکی عکس می گیرد و یکی حواسش به دکور است. ماریانا خبرنگار مجله نگاهی به برگه ی توی دستش می اندازد.
- فارغ التحصیل از دانشگاه ام آی تی هستین.
- درسته!
- چرا بعد از تموم شدن درستون مدیریت کمپانی امل رو به عهده نگرفتین و وقفه افتاد؟
پس از لبخندی کوتاه و ساختگی پاسخش را می دهم.
- به هر حال مدیریت همچین کمپانی بزرگی آسون نیست و نیاز به زمان داشت برای اینکه لیاقت مدیریتش رو داشته باشم.
به برگه های دستش نیم نگاهی می اندازد.
- یه پسرخونده داشتین که سه سال پیش از دنیا رفته، درسته؟
بدنم یخ می زند. هنوز وقتی کسی این را موضوع را یادآوری می کند تمام ارگان های منجمد می شوند. جریان برق از بین رگ هایم عبور می کند و بعد تنم یخ می زند. اما چرایش را هرگز نفهمیدم. شاید چون هنوز هم من در رؤیایم با او

زندگی می‌کنم. با او بیدار می‌شوم و با او به خواب می‌روم.

- بله!

- و ترومای سختی بود و یک دوره‌ی بدی رو گذروندین؟!

لبخند دردناکی می‌زنم. پس از چند ثانیه سکوت و جمع‌وجور کردن ذهنم می‌گویم:

- غم از دست دادن فرزند همیشه سخته! منم از این قاعده مستثنا نیستم.

- چرا هیچ اطلاعاتی از اینکه چطور مُرده نیست؟

- بعضی زخما کنکاش کردنشون فقط باعث بزرگ‌تر شدن زخم می‌شه. ترجیح

می‌دم همین‌طوری توی سینه نگهش دارم.

سرش را کمی تکان می‌دهد و با همدردی می‌گوید:

- چه جوری تونستین از این غم رها بشین؟

چند لحظه به نوک کفش‌هایم خیره می‌شوم.

- رهایی وجود نداره! تنها کاری که می‌تونستم برای تسکین دردم پیدا کنم زن

بودن بود. اینکه قوی‌تر از دیروز باشم.

- به عنوان یک زن باید بگم حتی خود من هم یکی از طرفدارای بزرگتونم.

چطور با وجود تمام اتفاقاتی که پشت سر گذاشتین تونستین دووم بیارین؟

نمایشی و کنترل شده می‌خندم.

- اوه واقعاً؟ تونسته‌م؟! شنیدنش باعث خرسندیه.

- شما خیلی پرکارین. علاوه بر اداره‌ی کمپانی‌های امل چندین خیریه‌ی بزرگ

رو راه انداختین و خیلی از جنبش‌ها رو ساپورت می‌کنین. سالانه مبالغ زیادی

رو صرف خیریه می‌کنین و باعث شدین افراد سیاستمدار و هنرمند زیاد دیگه‌ای

در سرتاسر دنیا دنباله‌روی شما باشن و بتونن توی پروژه‌هایی که اسمتون آورده

می‌شه همکاری کنن. بیشتر از همه هم، به مسائل مربوط به بچه‌های بی‌سرپناه

توجه نشون می‌دین. دلایلش فوت پسر تونه؟

سعی می‌کنم غم چشم‌هایم خیلی هویدا نشود. درد من باید برای خودم بماند!

خودم و خلوت‌م!

- پسرم بچه‌ی خیلی با محبتی بود. با همون سن کمش بزرگ‌ترین آرزوش کمک به بچه‌ها بود تا بتونن همون‌طور که اون با شادی زندگی می‌کرد زندگی کنن. یه روز بهش گفتم وقتی بزرگ شد و آدم موفق شد می‌تونه به خیلی از بچه‌های دنیا کمک کنه. متأسفانه زندگی این اجازه رو بهش نداد. چند ثانیه مکث می‌کنم.

- پرسیدین چطور غم رو تسکین می‌دم؟ با لبخند بچه‌ها! هر لبخندشون باعث می‌شه حس کنم پسرم هنوز زنده‌س. در واقع این‌طوری بگم که اون بچه‌ها ناخواسته با خوشحالی شون به من کمک می‌کنن و من فقط سعی دارم به قولی که یه روز به یه نفر دادم عمل کنم. اینکه تا می‌تونم به بچه‌ها کمک کنم تا طعم خوشبختی رو بچشن.

ماریانا سر جایش کمی جا به جا می‌شود.

- یه کمی از زندگی خصوصی تون بگین.

- چیزی برای گفتن وجود نداره. تمام وقتم صرف کار می‌شه.

با شوخی می‌گوید:

- خانوم زیبایی مثل شما ممکن نیست کسی تو زندگیش نباشه.

می‌خندم و موهایم را از روی شانهم عقب می‌دهم و یک پایم را روی دیگری می‌اندازم.

- نه! واقعاً کسی رو توی زندگیم ندارم. راستش وقتی برای قرار گذاشتن ندارم اما

خب هیچ‌کسی هم از فرداش خبر نداره.

سرش را به معنای فهمیدن تکان می‌دهد.

- فهمیدم! به عنوان سؤال آخر، قصد ازدواج هم ندارین؟

- معتقدم توی زندگیم هدف والاتری وجود داره. هر چند همون‌طور که گفتم کی

از فردا خبر داره؟! من عاشق سورپرایزم و ممکنه یه روز صبح با این تیتیر که

«ویانا امل ازدواج کرد» از خواب بیدارتون کنم. خسته نباشید!

و این یعنی پایان! ماریانا دستش را به سمتم دراز می‌کند.

- ممنون که وقتتون رو در اختیارمون گذاشتین.

- خواهش می‌کنم.

از روی مبل قرمز رنگ بلند می‌شوم و در آخر هم چند تا عکس دوتایی برای مجله می‌اندازیم و بالاخره این مصاحبه هم تمام می‌شود. لارا با بطری کوچک آب معدنی به طرفم می‌آید. بطری را می‌گیرم و درحالی‌که راه می‌افتم و از دو پله‌ی جلوی پایم پایین می‌روم می‌گویم:

- لباسم؟

- توی اتاق آماده‌ست. ماشینم دم دره. از اینجا هم مستقیم می‌رین به مراسم خیریه.

بطری را روی دهانم می‌گذارم و کمی آب می‌نوشم.

- خوبه!

قدم فرزی برمی‌دارد و در اتاق تعویض لباس را باز می‌کند. وارد می‌شوم و در اتاق چشم می‌گردانم. با دیدن لباسم روی چوب‌لباسی برمی‌دارمش و پیراهن مشکی‌ام را با پیراهن قرمز آماده شده‌ی مخصوص مراسم خیریه عوض می‌کنم. موهایم را هم دم‌اسبی جمع می‌کنم و از اتاق خارج می‌شوم.

لئو دم در منتظر ایستاده و با دیدنم سریع در ماشین را باز می‌کند. به ساعت نگاه می‌کنم و سوار می‌شوم.

- بجنب لئو! دیرمون شده.

- چشم خانوم!

لارا دکمه‌ی آسانسور را می‌زند و وارد کابین فلزی می‌شویم. می‌خواهد دکمه‌ی طبقه‌ی مورد نظر را بفشارد که خسته انگشت شست و اشاره‌ام را روی دو گوشه‌ی داخلی چشمم می‌کشم.

- گوشیم رو توی ماشین جا گذاشتم. برو بیار لارا!

- بله!

سریع سر تکان می‌دهد و از آسانسور خارج می‌شود. دکمه‌ی طبقه‌ی پنجم را می‌فشارم و منتظر می‌شوم تا در بسته شود که کسی سر بزنگاه سر می‌رسد و از

میان در عبور می‌کند. سرم را می‌چرخانم و با دیدن او اخم‌هایم در هم می‌رود.
دست‌هایش را درون جیبش سُر می‌دهد.
- نه! هر کاری کنی با اخم خوشگل نمی‌شی.
سرتق و با حرص می‌گویم:
- چی می‌خوای؟
- باید حرف بزنیم.
در آسانسور بسته می‌شود.
- حرفی ندارم! گفتم تموم شد. می‌فهمی؟ تموم شد!
- حرف می‌زنیم!
- نمی‌زنیم!
بالا رفتگی معنادار گوشه‌ی لبش را دوست ندارم. حرصم را درمی‌آورد. در حرکتی آنی دستش را دراز می‌کند و دکمه‌ی توقف آسانسور را می‌زند. تَن صدایم کمی اوج می‌گیرد. دستم را سریع به سمت دکمه می‌برم و می‌گویم:
- چی کار می‌کنی؟
مصمم سعی می‌کنم دستش را کنار بزنم.
- برو اونور من بیکار نیستم.
- نمی‌شه!
عصبی می‌غرم.
- هورام!
میچ دست‌هایم را می‌کشد و مرا به دیواره‌ی کابین می‌چسباند. از این همه نزدیکی نفس‌نفس می‌زنم.
- چی کار می‌کنی؟
فاصله‌اش با صورتم خیلی کم است. از قصد خودش را جلوتر هم می‌کشد و نگاهش را میان چشم‌ها و لبانم می‌گرداند.
- نگاهت می‌کنم. سه ساله جز توی خیالم نفست به صورتم نخورده.
با صدایی بی‌جان می‌گویم:

- ولم کن!

سرش را جلو می آورد. بینی اش را به نرمه‌ی گوشم می‌کشد و نفسش را در گردنم رها می‌کند. ناگهان موهای تنم سیخ می‌شود. چنان گیرم انداخته که هیچ راه پس و پیشی ندارم.

- دلم برات تنگ شده!

چشم‌هایم خلع سلاح می‌شوند. این را از گشادی مردمکشان حس می‌کنم. باز به چشم‌هایم زل می‌زند.

- برای چشمای اقیانوسیت!

قلبم در حال سست شدن که نه، وا رفتن است.

- برای لبای سرخت!

بی جان زمزمه می‌کنم:

- تمومش کن...

محکم و مقتدرانه به چشم‌هایم زل می‌زند.

- همه چی تازه شروع شده.

- من نمی‌تونم!

نوک بینی‌ام را می‌بوسد.

- یادت می‌ندازم که چه جور زندگی کنی ویانا نورا امل!

گوشه‌ی لبم بالا می‌رود.

- تو؟ خودت بلدی زندگی کنی اصلاً؟ منو نخندون!

- نبودنت آدمو عوض می‌کنه.

نگاه گرم درون چشم‌هایش را دوست ندارم. مرا ذوب می‌کند. قلب من با همان نگاه‌های سرمازده دل از کف داد، دیگر چه انتظاری می‌شود از این یکی داشت؟! آب دهانم را قورت می‌دهم و سعی می‌کنم صلابت درون صدایم جدی بودنم را نشان دهد.

- منم عوض شده‌م. دیگه خبری از زن تو توی وجودم نیست. سایه سعادت تموم شد. می‌شنوی؟ دست از سر من و زندگیم بردار.

دستم را که در اسارتش است رها می‌کنم و دکمه را می‌زنم. خودم را هم از حصار تنش رها می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم.

- او مدنت قرار نیست چیزی رو درست کنه.

و یک قدم جلوتر پشت به او می‌ایستم. حس می‌کنم پشت سرم قرار گرفته است. نفسش را روی شانهام رها می‌کند. نه! قشنگ معلومه قصد دیوانه کردنم را دارد. کمر همت بسته به جنونم بکشد. نمی‌تواند؟! برای او کار چندان سختی نیست. - من او مدم بسازم. همه چیز رو از اول! تک به تک! یه جوری که از اول دلتو به من بدی ویانا امل.

پاهایم سست می‌شوند. او اهل این حرف‌ها نبود. بلد نبود! چه خوب که آن سال‌ها بلد نبود. کافی بود چهار بار این‌گونه عاشقانه حرف می‌زد. مگر می‌توانستم دل بکنم؟! مگر دیگر می‌توانستم ترکش کنم؟!!

با صدای دینگی آسانسور باز می‌شود و بیرون می‌روم. او هم شانه به شانه‌ام می‌آید و وارد مهمانی می‌شویم. لارا را می‌بینم که از دور در حال دویدن است. به من که می‌رسد با دیدن هورام در کنارم چند ثانیه سکوت می‌کند و با استرس اول به او و بعد هم به من خیره می‌شود.

- گوش‌ی رو آوردی؟

به خودش می‌آید و سریع حرف می‌زند.

- بله... بله! بفرمایید خانم!

گوشی را می‌گیرم.

- مرسی!

با اکثر مهمان‌ها به نوبت سلام و احوال‌پرسی می‌کنم. زمانش که می‌رسد لارا سرش را نزدیکم گوشم می‌آورد و به آرامی می‌گوید:

- خانم امل، همه چی حاضره!

با لبخند سر تکان می‌دهم و رو به جمع سه چهار نفره‌ی پیش‌رویم می‌گویم:

- خوشحال شدم تشریف آوردین!

عقب‌گرد می‌کنم و به سمت جایگاه سخنرانی می‌روم. پشت تریبون می‌ایستم و

به حاضرین نگاهی اجمالی می‌اندازم و شروع می‌کنم. جواب سلام را دسته‌جمعی می‌دهند و برای همین لبخند بانمکی می‌زنم.
- مرسی که اومدین و مثل همیشه تنهام نداشتین. امروز برای من روز مهمیه. راستش قصد ندارم قضیه رو تراژدیش کنم اما در واقع هست. همگی آرام می‌خندند.

- امسال، سومین سالیه که با دستای خودم تن عزیزترینم رو به خاک سپردم. اون روزا هرگز فکر نمی‌کردم قراره امروز اینجا باشم، توی این جایگاه. اما باید بگم نمی‌تونین فکرش رو کنین چقدر بابتش خوشحالم. فکر اینکه قراره کلی آدم بی‌خانمان و بی‌بضاعت توی این شهرک زندگی کنن و سرپناهی داشته باشن باعث می‌شه اشک توی چشمام جمع بشه. با شاد شدن قلب هر یک دونه بچه، انگار پسرخونده‌ی من از اول زندگی می‌کنه و این تسلی بخش قلب و روح منه. دم عمیقی از هوا می‌گیرم.

- از تمام کسانی که برای این پروژه به من کمک کردن، عرق ریختن و دست از تلاش برنداشتن و کسانی که اسپانسر این کار خیر بودن، ممنونم! خوشحالم که کنار تیمم کار می‌کنم. کنار بهترین‌ها! مرسی! به افتخار خودتون!
با تشویقی که می‌کنند از جایگاه پایین می‌آیم و دستم را به گردنم می‌کشم. خسته‌ام! آن قدر که می‌توانم برای قرن‌ها به خواب فرو بروم. کافی است چشم‌هایم را ببندم تا دنیا پشت همان سیاهی برای چند ساعتی باقی بماند. لارا جلو می‌آید و می‌پرسد چیزی نیاز ندارم!؟

- خیلی خسته‌م

- یه وقت اسپا برای آخر هفته بگیرم؟

دستم را به گوشه‌ی چشم‌هایم می‌کشم.

- این هفته، هفته‌ی سنگینیه.

- اما سلامتی تون...

- لباس شام امشب حاضره؟

می‌فهمد که بحث قبلی دیگر تمام شده است و به آپیدش نگاه می‌کند.

- بله! فقط اینکه یہ تغییر کوچیکی...
- بابت احساس غرور می‌کنم.
ناگهان از جایم می‌پریم و پشت سرم را نگاه می‌کنم. اخم‌هایم را در هم می‌کشم و می‌گویم:
- چی کار می‌کنی؟ دیوونه شدی؟ زهره ترک شدم.
لبخند شیطانی‌اش روی اعصابم می‌رود. عقبگرد می‌کنم تا بروم که نامحسوس دستم را می‌گیرد.
- هنوز نفهمیدی فرار راه‌حلش نیست؟
- هنوز نفهمیدم چرا اصرار داری!
گوشه‌ی لبش بالا می‌رود.
- اونم به وقتش!
- وقتش، رسیدن آسمون به زمینه!
- اما تو بازم مال من می‌شی.
از اینکه این‌طور با روانم بازی می‌کند خوشش می‌آید. این از نگاهش به خوبی مشخص است.
- مگه توی خواب ببینی. ممکن نیست!
دستش را روی تیره‌ی کمرم می‌کشد.
- تا وقتی قلبت برای من می‌زنه ممکنه.
صورت‌م را نود درجه و موازی با سرشانه‌ام می‌چرخانم.
- من سه سال پیش با ترک کردن گور قلبمو کردم. حالا هم یہ جلسه‌ی مهم دارم، با اجازه!
با چشم اشاره می‌کنم کنار برود.
- می‌بینمت...
بی‌اهمیت به حرفش می‌روم. این مرد که شیطنت در زیر پوستش بالا و پایین می‌پرد برای من عجیب است. لارا را صدا می‌زنم.
- همه‌ی چیزایی که خواسته بودم برای جلسه حاضره؟

- بله خانم!

- خوبه، پس به لئو بگو ماشینو بیاره دم در... می ریم.

پیراهن آبی کاربنی یقه هشتی در تنم خوش نشسته است. قد پیراهن حدوداً تا بیست سانت زیر زانویم است. موهایم را هم پایین تر از حد معمول دم‌اسبی می بندم. بیچاره موهایم! امروز آن قدر مدل مو عوض کرده‌ام که هر لحظه ممکن است از دستم جیغ بکشند.

گردنبند الماسم را از گاوصندوق برمی دارم و می اندازم. در همین حال صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. تماس را وصل می کنم و روی بلندگو می گذارم.

- بله لارا؟

- سلام خانم امل! لئو دم دره.

- خوبه!

خودم را عقب می کشم و یک دور سرتاپایم را نگاه می کنم. همه چیز تکمیل است. مشکی خودش را به پایم می مالد و مرا به خنده می اندازد. خم می شوم و روی سرش را نوازش می کنم.

- چطوری پسر؟ ها؟ قربونت برم من!

خطاب به لارا می گویم:

- هدیه‌ای که خواسته بودم؟

- بله خانم! سنجاق سینه رو با بسته بندی شیک فرستادم برای خونوی آقای شهردار.

سرم را تکان می دهم.

- یادداشت؟

- بله نوشتم این هدیه به مناسب سالگرد ازدواجشون از طرف شماست.

- عالیه!

لبخند می زنم. مشکی می رود و خودش را روی تخت دراز می کند. برایش بوس می فرستم. همین که برای گوشی ام مسیج می آید به لارا می گویم:

- چیز دیگه ای مونده؟
- برنامه یه تغییر خیلی جزئی داره.
- با انگشت کوچکم گوشه ی هایلایترو روی گونه ام را بیشتر محو می کنم.
- چی؟
- تنها نیستین.
- کی قراره بیاد؟
- خانوم آقای جان زنگ زدن گفتن جواب تکستاشون رو ندادین، یه کار امرجنسی اورژانسی دارن.
- از داخل آینه به الیف نگاه می کنم.
- اوکی تلفنو بیار... لارا قطع می کنم فعلاً
- الیف تلفن به دست می آید.
- کفش مشکی سوزنیای منو بیار الیف
- باشه خانوم.
- تلفن را کنار گوشم می گذارم.
- جان؟
- سلام!
- سلام خوبی؟ بله؟
- چرا جواب نمی دی؟
- داشتم با لارا حرف می زدم.
- الیف با کفش ها می آید. لبخندی می زنم و کفش ها را پا می زنم.
- می تونی امشب بیای اینجا؟
- ثانیه ای لب هایم را غنچه می کنم.
- له لهه جان! از صبح همش توی جلسه و مراسم و مصاحبه بودم. الانم دارم
- می رم یه شام کاری. مهمه؟
- باید صحبت کنیم.
- کیف و گوشه ام را برمی دارم و از اتاق خارج می شوم.

- درباره‌ی؟

- هورام!

نفسم را محکم بیرون می‌دهم.

- زنگ بزن به گوشیم دارم از خونه بیرون می‌رم.

تلفن را قطع می‌کنم و به دست الیف می‌دهم. گوشی ام زنگ می‌خورد. تماس را

وصل می‌کنم و جواب می‌دهم.

- خب؟

از خانه بیرون می‌زنم و سوار آسانسور می‌شوم.

- خب چی؟ نمی‌شه بذاریم یه تایم دیگه؟ ذاتاً به اندازه‌ی کافی امروز در معرض

دید و روی اعصابم بوده.

- خوبی؟

دکمه‌ی پارکینگ را می‌زنم و روی یک پایم می‌ایستم.

- من طیف حالی رو که یه آدم می‌تونه در جواب این سؤال داشته باشه واقعاً

خیلی وقته از دست داده‌م.

- امشب بیا.

- یه روز دیگه جانی!

- جولیا هم دوست داره ببیندت.

آسانسور می‌ایستد و در باز می‌شود.

- پس قطعاً یه روز که سرحال‌تر بودم.

- اینکه نرمال باشی یه کمی ترسناکه دن!

از کابین خارج می‌شوم و به سمت ماشین حرکت می‌کنم.

- واقعاً منتظر بودی اشک و ناله راه بندازم؟ سه سال گذشته. هیچی مثل سابق

نیست.

- حتی حسست نسبت بهش؟

- من دیگه خودمم فراموش کرده‌م.

- دروغگوی خوبی نیستی.

- لئو پس از بستن در سمت من سوار می شود و راه می افتد.
- چی می خوای بگی جان؟
- اینکه نمی خوام باز بازیچه بشی.
- لبخند تلخی می زنم.
- نمی شم... سایه سعادت ساده لوح و احمق بی خودی مهربون، سال هاست مُرده.
- جاش یه زن سیاستمدار اومده و این خطرناک تره.
- برای من؟
- برای من!
- سرم را به طرف شیشه می چرخانم و بیرون را بی هدف تماشا می کنم و نمی کنم.
- چرا؟
- می تونستم واضح فکرش رو بخونم. حالا! حالا تو پر از ناشناخته های.
- من فقط دارم سعی می کنم اشتباهات گذشته مو تکرار نکنم.
- شامل کشتن احساسات می شه؟
- پوزخند می زنم.
- شامل نادیده گرفتن احساساتم می شه.
- منم نمی خوام نادیده بگیرم.
- درمانده می گویم: «نمی خوام برگردم. نمی خوام دوباره اون آدم سابق بشم.»
- ولی دوست داشتنتی بود.
- برای من نه! ترسناک بود. اون آدم به من صدمه می زد. من دیگه نمی خوام همون دردا رو دوباره تجربه کنم.
- صدای مهربانش زیباترین ملودی دنیا برای لالایی است.
- اون تو رو امروز به اینجا رسونده.
- به نرمی و کشیده نامش را به زبان می آورم.
- جان؟!!
- بله؟

- صادقانه موضوعت رو مشخص کن.
- قلب تو!
- گوشه‌ی لبم از شادی می‌رقصد و بالا می‌پرد.
- قلب من چی می‌گه؟
- می‌گه این قدر نادیده‌م نگیر
- من به فکرشم جان! دارم بزرگ‌ترین خوبی رو در حقش می‌کنم. دارم ازش محافظت می‌کنم.
- و اون محافظت تو رو می‌خواد؟
- در فکر فرو می‌روم. تمام حس‌هایی که امروز در آسانسور سراغم آمده بود را به خاطر می‌آورم و مطمئن می‌گویم:
- خونریزی نمی‌خواد!
- وقتی خوردی زمین و زانوت زخم شد، چی یادت دادم؟
- با نسیمی خنک از خاطرات دور می‌گویم:
- زمین خوردی بلند شو. بایستی فقط می‌بازی.
- و بعدش؟
- نذار ترس دوباره زخمی شدن زانوت، مانع سرعتت بشه.
- چشم‌هایم را می‌بندم.
- داری می‌ترسی؟
- بعد از دنیل فهمیدم ترس بهترین حس دنیاست. تا وقتی ترس زندگی تون رو داشته باشم برای محافظت ازتون با تمام توانم می‌دوم. کافیه ترسه بره. کافیه دیگه ندوم و بایستم، اون وقت...
- اون وقت دنیل تکرار نمی‌شه.
- اینجا همان جاست. همان‌جا که درد دارد. همان‌جا که هر چه زمان می‌گذرد بهبود پیدا نمی‌کند. فقط عفونی‌تر و دردناک‌تر می‌شود.
- شب بیا... نیاز داری حرف بزیم.
- سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم.

- نیاز دارم بیست و چهار ساعت تمام آف بشم و بخوابم.

- شام خوش بگذره.

می داند کی یک مکالمه را پایان دهد و این بهترین خصلتی است که یک مرد می تواند داشته باشد. می داند کجا ظرفیت تکمیل است و رهایت می کند.

- لئو؟

از آینده ی جلو نگاهم می کند.

- بله خانم؟

- جلوی یه استارباکس نگه دار برای من اسپرسو بگیر.

- بله خانم.

گوشی ام را برمی دارم و وارد ایمیل می شوم. لارا برنامه ی دو روز آینده ام را فرستاده است. از بالا تا پایین لیست را تماشا می کنم.

بعد از خلوت تر شدن برنامه هایم باید حتماً یک سفر سه روزه بروم تا ریکاوری شوم. دیگر هیچ جانی در تنم نمانده است. درست مانند ماشینی که نیاز به سرویس دارد و حتماً باید به نمایندگی برده شود.

لئو وارد صف استارباکس می شود. در این میان من هم سری به بازار بورس می زنم. باید امشب هر طور شده با شهردار به توافق برسم. این موضوع برایم مهم است. به هیچ عنوان نمی توانم از دستش بدهم. لئو بالاخره اسپرسو را تحویل می گیرد و به من می دهد.

- مرسی!

- قابلی نداشت.

قهوه ام را می نوشم تا بلکه کافئین کمی از خستگی ام در کند. تا به رستوران می رسیم هوا تقریباً تاریک می شود. لئو جلوی رستوران می ایستد. نگاهی که همان جاست سریع در ماشین را باز می کند. لبخندی به رویش می زنم و پیاده می شوم. وارد رستوران می شوم و در جواب مردی که با لبخند خوش آمد می گوید سر تکان می دهم.

- خوش اومدین خانم امل! بفرمایید میزتون حاضره. مهمانانتون تشریف

آورده‌ن.

- سلام، مرسی!

به سمت میز راهنمایی ام می‌کند. نزدیک میز حس می‌کنم شخصی رو به روی آن‌ها نشسته و اتفاقاً آشناست. ناگهان ذهنم آلازم می‌دهد. زیر لب می‌گویم:
- امکان نداره!

جلوتر می‌روم و با اشاره‌ی آن‌ها متوجه حضورم می‌شود و سرش را برمی‌گرداند. با دیدنم لبخند کوتاهی می‌زند و یک تای ابرویش را بالا می‌دهد. شوکه شدن ندارد! واقعاً احمق بودم که حدس نزدم. عجیب بود اگر امشب نمی‌آمد. اصلاً کار او این روزها همین است. سر راه من سبز شود و عصبانی ام کند. لبخند می‌زنم و اجازه نمی‌دهم متوجه حرصم شوند. اول با آقای شهردار دست می‌دهم.

- سلام شب بخیر!

با لبخند پاسخم را می‌دهد.

- سلام!

همسرش هم دست‌کمی از او ندارد.

- خانم دورین؟! امشب خیلی در حال درخشیدن هستید. آگه می‌دونستم بیشتر به خودم می‌رسیدم.

راضی از این تملق با لبخند پهنی دستم را در دستش می‌فشارد.

- مرسی و یانای عزیز! از بابت کادوی زیبات هم بسیار ممنونم. خیلی باارزش و قیمتی بود.

- اوه، حرفشم نزنین!

کمی می‌چرخم و به هورام نگاه می‌کنم. سر تکان می‌دهم و می‌گویم:

- آقای امیرپناه؟

متعاقباً سر تکان می‌دهد و به تقلید از من می‌گوید:

- خانم امل؟

این فقط من هستم که در «امل» گفتنش یک نوع طعنه‌ی خاص حس می‌کنم؟!!

با دست اشاره می‌کنم همگی بنشینند و رو به هورام و خطاب به خانم و آقای دورنن می‌گوییم:

- حضور آقای امیرپناه امشب در کنارمون واقعاً سورپرایز بود.
هورام صندلی را برایم عقب می‌کشد.

- شام در کنار خانمایی به این زیبایی رو نمی‌شد از دست داد.
خانم دورنن خرسند از این تعریف می‌خندد و من فقط ابرو بالا می‌اندازم.
گارسون می‌آید و سفارش‌ها را می‌گیرد.

- مراسم خیریه‌ی امروز بسیار باشکوه برگزار شد.
لبخند ملیحی در برابر جمله‌ی شهردار می‌زنم.
- هیچ‌کدوم از کارا رو من واقعاً تنها انجام ندادم. همه‌ش بابت حضور آدمای درست اطرافمه.

- البته خانم امل یه کمی شوخی می‌کنن. نمی‌شه تلاششون رو نادیده گرفت.
خانم دورنن به دفاع از هورام برمی‌خیزد.
- البته!

پیش‌غذا را می‌آورند. در این میان درباره‌ی مسائل متفرقه صحبت می‌کنیم. از زندگی خصوصی و بچه‌هایشان که در کدام مدرسه و کالجی درس می‌خوانند. خانم دورنن هم کمی از انجمن‌های حمایت از حقوق زنان می‌گوید و شهردار مصر است که باید فلان قانون لغو شود و عملاً بیهوده است و هورام چندان موافق نیست.

با گذاشتن ظرف دسر رو به روی آقای دورنن خیلی موقرانه و متین شروع می‌کنم.

- راجب پیشنهادم تونستین فکر کنین؟
گوشه‌ی لبش را با دستمال پاک می‌کند.

- پروژه‌ی خوب اما با ریسک بالاییه. توی این موقعیت فکر نمی‌کنم ایده‌ی خوبی باشه. به خصوص با وجود انتخابات سال آینده.
اهل چک و چانه زدن است. کلاً چنین مدلی دارد. سخت می‌شود او را وارد کاری

کرد اما اگر وارد شود همه جوهره و سفت و سخت پشتیبانی می‌کند چون که می‌داند شکست طرف، مساوی است با لطمه خوردن شهرت و محبوبیتش. لبخند ملیحی می‌زنم و می‌خواهم حرفی بزنم که هورام از من سبقت می‌گیرد. - می‌دونین که الان آوازه‌ی کمپانی نانو تک امل همه جا پیچیده و همه‌ی توجه‌ها هم به کارای خیر خانم امل جلب شده و در رأس اخبارند. در واقع لاین پلی تک می‌تونه سکوی پرش بزرگ و البته یه وجهه‌ی خوب برای شما توی انتخابات باشه.

با شنیدن حرف‌هایش نامحسوس اخم کرده و دستم را زیر میز مشت می‌کنم. آقای دورن در فکر فرو می‌رود و ظاهراً از ایده‌ی هورام خوشش آمده. لبم را تر می‌کنم و برای خریدن زمان و جمع‌وجور کردن افکارم رو به خانم دورن می‌گویم:

- دسرای اینجا خیلی محبوبن و البته مهم‌تر از همه کم‌کالری. پس با خیال راحت میل کنین.

همزمان با قهقهه‌اش موقرانه لبخند می‌زنم و رویم را به طرف شهردار می‌چرخانم.

- من به شما اطمینان می‌دم که از حمایت این پروژه پشتیبان نخواهید شد. و می‌دونین جزیره‌ی استاتن کمترین توجه‌ها رو روی خودش داره پس خیلی راحت می‌شه مسئله رو پوشوند.

- فکر می‌کنم جای فکر بیشتری داره خانم امل لبخند خبیثانه‌ای می‌زنم.

- ساپورت منو برای تأمین همه‌جوهره‌ی تجهیزات برای اداره‌ی آتش‌نشانی و اداره‌ی پلیس خواهید داشت آقای دورن. این می‌تونه وجهه‌ی شما رو برای انتخابات خیلی خوب نشون بده و از رقیب جلوتون بندازه. تاج ابروهایش به خاطر تمرکز زیاد به هم نزدیک می‌شوند.

- اما می‌دونین اگه پای من به مسئله باز بشه...

نگاه کوتاهی به خانم دورن می‌اندازم و بعد با اطمینان برای شهردار پلک

می‌زنم.

- ما همیشه تجربه‌های همکاری مشترک خوبی با هم داشتیم جناب دورنن. این‌طور نیست؟ من خیلی خوب بلدم چطور ردپای هر چیز یو پاک کنم. باور کنین کنار استادای بزرگی آموزش دیدم و بعدم درسای خوبی پس داده‌م و البته که مثل همیشه می‌تونین از ساپورت مالی من برای کمپین‌هاتون هم برخوردار باشین.

از طعنه‌ای که به هورام زده‌ام کمی دلم خنک می‌شود. باید حساب کار دستش بیاید که من ویانا املم نه سایه سعادت که نیاز به حمایت کسی داشته باشم. شهردار کمی بیشتر در فکر فرو می‌رود و من با آرامش خاطر نسبی چنگالم را درون ظرف دسرم فرو می‌کنم. می‌دانم که سد مقاومتش را تقریباً شکسته‌ام و حالا خیلی سخت می‌تواند خواسته‌ام را رد کند.

- به نظر منم پیشنهاد ویانا خیلی خوبه.

نگاه کوتاهی به همسرش می‌اندازد و با لبخند رو به من می‌گوید:

- حالا که فکرشو می‌کنم می‌بینم حق با شماست. می‌تونین روی کمک من حساب باز کنین.

با خوشحالی لبخند پهنی می‌زنم و دستم را به سمتش دراز می‌کنم.

- پس به امید موفقیت‌های بزرگ!

پس از جشن کوتاهی که به مناسبت همکاری جدیدمان می‌گیریم هورام دستش را بالا می‌گیرد و درخواست صورتحساب می‌کند. کمی به طرفش خم می‌شوم و زیر گوشش می‌گویم:

- خودم حساب می‌کنم.

با لبخند و به آرامی می‌گوید:

- من و تو نداریم!

زیر لب به فارسی غرولند می‌کنم.

- حیف که جلوی اینا نمی‌شه حرفی زد.

بعد از پرداخت صورتحساب بلند می‌شوم و با شهردار و همسرش خداحافظی

می‌کنم. هورام هم این وسط نامردی نمی‌کند و با بلند شدن و گذاشتن دستش دور کمرم با آن‌ها خداحافظی می‌کند. می‌خواهم خودم را از دستش آزاد کنم که محکم‌تر به پهلویم چنگ می‌اندازد و این‌طور می‌شود که تا بیرون رستوران مجبوری سنگینی دستش را تحمل کنم و دندان روی جگر می‌گذارم. همین‌که پایم به بیرون می‌رسد با حرص و عصبانیت خودم را از زیر دستش بیرون می‌کشم.

- به من دست نزن! این هزار بار!

لئو پیاده می‌شود و سریع ماشین را دور می‌زند تا در را باز کند. خونسردانه نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- دلم می‌خواد، دست می‌زنم. کمر خانوم خودمه.

- بی‌شعور مگه من پیتزام که می‌گی مال خودمه؟

با حرص فراوان سوار ماشین می‌شوم و زیر لب غر می‌زنم.

- کمر خانوممه... رفته توی نقشش!

می‌خواهم در را به هم بکوبم تا از حرصم کم شود که در کمال ناباوری کمی به داخل هلم می‌دهد و خودش هم سوار می‌شود. لئو باز ماشین را دور می‌زند تا سوار شود. با غیظ می‌گویم:

- دیگه چی می‌خوای؟! همراه پیتزات کولا هم بدم؟

- نمی‌خوای دعوت‌م کنی به خونه‌ت؟

به اندازه‌ی کافی در رستوران از دستش حرص خورده‌ام که دیگر فاصله‌ای تا از دست دادن کنترل ندارم. با عصبانیت کیفم را گوشه‌ای می‌اندازم و می‌گویم:

- تو درباره‌ی من چی فکر کردی؟ ها؟ نه چی فکر کردی؟

لئو متعجب از آینه به من نگاه می‌کند. خشم و عصبانیتی که در چهره‌ام موج می‌زند برایش عجیب و جدید است. باز اینکه از زبان فارسی سر در نمی‌آورد موجب تسلی است.

- خوبین خانم؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و جوابش را می‌دهم.

- کم با اون شهردار سروکله زدم، الانم نوبت این آقااست. بپرس کجا می خواد بره، هر جا می خواد پیادهش کن.

بی توجه به حرف من و پرسش بعدی لئو سرش را برمی گرداند و بازویم را نرم می کشد. یک تای ابرویم را بالا می دهم و خیلی چموش نگاهش می کنم.

- چته؟ چی می خوای؟

- تو چته؟ داخل رستورانم بی حوصله بودی.

- تو چرا پای پروژه های خیریه ی منو کشیدی وسط؟ ها؟ فکر کردی تمام اون کارا برای من استفاده ی ابزاری داره؟ یعنی نفهمیدی دلم نمی خواد پسای کثیف هیچ سیاستی به اونا باز بشه؟ من اگه بخوام خودم می تونم درباره شون حرف بزنم. لال نیستم و بلدم چطور یه معامله رو به نفع خودم تموم کنم. مثل اینکه یادت رفته من سه ساله وسط همه ی این کارا روزمو شب کردهم. چرا خودتو بی خود می ندازی وسط زندگی من؟ می خوای چیو ثابت کنی؟ اینکه از پس زندگیمن تنهایی برنمی آم؟ ولی خیالت تخت! بهت اطمینان می دم من چه قبل از تو و چه بعد از تو بلد بودم و هستم چطور زندگی کنم و پای خودمو از آب بکشم بیرون!

خیلی جدی می گوید:

- گلیم!

- چی؟

- گلیم خودمو از آب بکشم بیرون نه پای خودم.

بدتر اخم می کنم.

- الان مشکل تو اینه؟ کاش این باشه تا من بهت بگم باشه غلط کردم و تو دست از سرم برداری امانه، تو یه دردی داری. یه دردی این وسط هست که من نمی فهمم. هدفِت! دردت چیه هورام امیرپناه؟

- می خوام پیام خونه ت.

پوزخند می زنم.

- خونه ی من جای غریبه ها نیست. می تونی بری پیش همدستت. خونه ش به

حد کافی بزرگ و جاداره و البته این روزا هم تنهاست. قشنگ می تونین درباره‌ی دسیسه چینی‌های آینده‌تون برنامه بریزین.

اخم می‌کند.

- اونی که اینجا با مگی خوب دست به یکی و معامله کرد یه نفر دیگه‌ست.

بعدم سر منو شیره مالید و زار و زندگی شو ول کرد و رفت!

- خواهش می‌کنم! گفتم که جلوی بزرگان درس پس می‌دم.

درحالی‌که نگاه جدی‌اش را به چشم‌هایم می‌دوزد می‌پرسد.

- صبر کن ببینم! تو منظورت از تیکه‌ای که توی رستوران به شهردار انداختی

چی بود؟

سعی می‌کنم دستم را از دستش بیرون بکشم اما اجازه نمی‌دهد.

- واضح نبود؟!

- تیکه‌ت به من چرا کاملاً اما به اون نه!

- به حد کافی برای خودش واضح بود.

- سایه!

دستم را از دستش بیرون می‌کشم.

- ویانا! می‌خواستی چی باشه؟! درد همیشگی همه‌ی مردا! زیرآبی رفتن و

خیانت به همسرش که من زحمت کشیدم و گندکاریاشو پاک کردم.

این بار دستش را زیر چانه‌ام سُر می‌دهد و مجبورم می‌کند سرم را برگردانم و

نگاهش کنم.

- همه‌ی مردا... سایه؟!!

- هه! غیر از اینه که عادت دارین رختخوابتون رو پرکنین؟ باور کن توی این چند

سال اون قدر دیدم که تعجب می‌کنم چطور به تو مطمئن بودم.

نگاهش باز رنگ محبت می‌گیرد.

- بی‌انصافی نکن! من جز تو به کی نگاه کردم؟ جز تو دستام به قصد نوازش کی

بلند شد؟!

- می‌تونستی نگاه کنی! برای هورام امیرپناه آدم ریخته تا تخت اعیونیشو پر کنن.

گوشه‌ی لبش بالا می‌رود.

- می‌خوای از زیر زبونم حرف بکشی که بعد از تو کسی بوده؟!

از این نگاه خبیث و پیروز درون چشم‌هایش متنفرم! نمی‌خواهم این برداشت را کند که برایش له‌له می‌زنم و لعنت به قلب خسته‌ی عاشقم! بی‌اختیار نیشش می‌زنم.

- اشتباه برداشت نکن! می‌تونستی با هر کسی که می‌خوای باشی. به هر حال من و تو جدا...

با بوسه‌ی ناگهانی‌اش جمله‌ام بی‌فعل می‌ماند. با نشستن لب‌هایش روی لب‌هایم خشکم می‌زند. بی‌رغبت عقب می‌کشد و پس از کشیدن دستش گوشه‌ی لبم زمزمه می‌کند.

- این برای این بود که یادآوری کنم تو هنوز همسر منی!

از این بوسه... از این نزدیکی... هیجان‌زده شده‌ام و از هیجانی که به تنم هجوم آورده عصبانی و بی‌قرار می‌شوم. قلبم محکم می‌زند و حالم را نمی‌فهمم و این خطرناک است.

با حرص از خودم و تمام واکنش‌های غریزی‌ام به چشم‌هایش زل می‌زنم و می‌گویم:

- تموم شد! چرا نمی‌خوای بفهمی؟ بابا دست از سرم بردار! من خسته شدم. برو به درک هورام امیرپناه. توی اون کشور و حتی همین‌جا زنای مختلفی هستن که یه گوشه چشم تو براشون کافیه. برو سراغ همونا و دست از سر من بردار.

- تو بگو همه‌ی زنای دنیا! من بهشتی‌ترین زن دنیا رو لمس کردم و اصلاً فراموش‌شدنی نیست.

بلند و عصبی می‌خندم.

- منو نخندون! بهتره برگردی همون‌جایی که بهش تعلق داری. ما از اولم به هم نمی‌خوردیم. تو همیشه حق داشتی! توی کدوم هتل اقامت داری؟

نام هتل را به زبان می‌آورد و همراه با لبخند شیطنت‌آمیزی می‌گوید:

- می‌خوای بیای پیشم؟

- نه! می‌خوام لئو برسوندت و زودتر از شرت خلاص بشم.
 رهایم می‌کند و با آرامش به پشتی صندلی تکیه می‌دهد.
 - نه دیگه! به این آسونیا نیست. آوانس تموم شد. اول و آخرش جات پیش خودمه.
 پوزخند می‌زنم و کمی شیشه را پایین می‌کشم تا از شر حرارت افتاده به جانم خلاص شوم. این چندمین پوزخند امشب است؟!
 - هیچ کاری نمی‌تونم بکنی. محض یادآوری، اینجا کشور تو نیست و تو همسر من محسوب نمی‌شی که بخوای شکایتی کنی. همه‌ی حقا اینجا با منه.
 - می‌خوای بازی کنیم؟
 با لحنی تمسخرآمیز می‌گویم:
 - نه! می‌خوام یادآوری کنم اینجا دیگه روش‌هایی که توی کشورت به کار می‌بردی چاره‌ساز نیست. چی بود؟ آها عدم تمکین! هه!
 - راستشو بخوای فکر نمی‌کردم از یه سوراخ دو بار گزیده بشم. باز همون کارو کردی و من خر نفهمیدم. مثل همون بار اول بی‌خبر جمع کردی و ترکم کردی. اصلاً یادم نرفته مخصوصاً اون وکیل‌تو.
 - باید همون موقع می‌فهمیدی واقعاً نمی‌خوامت.
 خونسرد می‌گوید:
 - اول اینکه اگه منو نمی‌خواستی از اول قبول نمی‌کردی با من ازدواج کنی. دوم اینکه بهت اعتماد داشتم و این خیریت محض بود. باید می‌دونستم تو بازم به سرت می‌زنی که بری.
 - من هر موقع بخوام می‌رم. اگه برگردیم عقب بازم می‌رم اما اشتباه نکن! من به میل خودم نرفتم. تو منو وادار به این تصمیم کردی.
 با خشم به طرفم برمی‌گردد.
 - من خواستم بری؟!
 چنان صدایم بالا می‌رود که لئو بیچاره کُپ می‌کند.
 - آره تو خواستی! چند بار التماس کردم دست بکشی؟ چند بار باهات حرف

زدم؟ چند بار گفتم؟ لعنتی تا لب مرگ رفتم به خاطر تو! برای اینکه دست بکشی. دیگه باید چی کار می کردم تا بفهمی؟ تو منو مجبور کردی اون تصمیمو بگیرم. نمی فهمم که! اصلاً چرا اومدی؟ ها؟ چرا برگشتی؟ بعد از این همه سال؟ سه سال گذشته! سه سال! چی عوض شده؟ ها؟ حالا هم، بابای من قاتل باباته.

پس چرا اومدی؟ ها؟ چرا؟

- یعنی واقعاً نمی دونی چرا؟

- نه! نمی خوامم بدونم چون همه چی تموم شده. بعد از سه سال برای من همه چیز تموم شده. اگه تو معنی رفتن منو بعد این همه سال نفهمیدی که دیگه مشکل خودته!

با انگشت اشاره محکم به سینه اش می کوبم.

- می فهمی؟ خودت!

چیزی تا انفجار مغزم نمانده است. این بار چقدر دوام می آورم؟ این بار چقدر تلفات می دهم؟ بی توجه به حال او سرم را به شیشه تکیه می دهم و دعا می کنم هر چه زودتر از ماشین پیاده شود. این مرد که به من نزدیک می شود، رعشه به تن نحیف می افتد. رعشه ای از مرگ دردناک عزیزانم!

لئو ماشین را رو به روی هتل نگه می دارد و او بی حرف در را باز می کند و پیاده می شود. منتظرم صدای بسته شدن در را بشنوم و هر چه زودتر از او دور شوم اما چند لحظه طول می کشد. چند لحظه ای که ندیده می دانم یک دستش روی لبه ی بالایی ماشین است و منتظر مانده تا من نگاهش کنم. بالاخره از رو می رود و لب باز می کند.

- مادر اینا به زودی می آن امریکا

منتظر واکنشی از طرف منه اما برنگشتن نگاهم ناامیدش می کند و همین قدرتی به دست هایش می دهد تا در را محکم تر از حالت معمول برهم بکوبد. لئو راه می افتد و اشک من بی صدا می ریزد. آه می کشم و در دل از خودم می پرسم مگر چند عزیز دیگر برایم مانده تا ریسک قربانی شدنش را به جان بخرم؟! من نمی خواهم دنیل دیگری را از دست بدهم. من نمی خواهم بدن سرد عزیزی دیگر

را به آغوش بکشم و از عمق جانم فریاد بزنم! این بی وجدان چرا نمی فهمد؟! چرا نمی فهمد؟!
کلافه از تمام سردرگمی های دنیا، گوشی ام را برمی دارم و برای او مسیج می فرستم.
«جزیره حل شد! حالا نوبت توئه»

با حس تکان خوردن تخت، وحشت زده چشم باز می کنم و به اطرافم می نگرم. با دیدن مشکی نفسم را راحت بیرون می دهم و دوباره سرم را روی بالش می گذارم. با چشم هایی خمار دست به سر مشکی می کشم و با صدای خش خشی بر اثر خواب می گویم:

- چه خبرته پسر؟ ها؟ چه خبرته؟

قلقلکش می دهم و همین باعث می شود پارس کند و خودش را بیشتر به سینه ام بچسباند. دلم برایش غنچ می رود و بلند می خندم. کمی تکان می خورم تا موهایم از زیر کتفم آزاد شوند. دست میان موهایم می کشم و نیم خیز می شوم.

- بلند شدم. خیالت راحت شد؟! هوم؟

شقیقه ام را می مالم و چند ثانیه چشم می بندم. سردردهای لعنتی ام این روزها بیشتر شده اند. از وقتی او آمده همه چیز در زندگی ام شدت گرفته است. چشم هایم را باز می کنم و دوباره چشم به مشکی می دوزم و با لبخند کوتاهی که به رویش می پاشم. ملافه را کنار می زنم و به قصد دوش گرفتن تخت را ترک می کنم.

دستی به گردنم می کشم و وارد آشپزخانه می شوم. الیف مثل همیشه میز را چیده است. با دیدنم لبخند می زند و صبح بخیر می گوید.

- صبح تو هم بخیر!

یک نگاه کلی به میز می اندازم و یک تست به همراه نیمرو برمی دارم و روی بشقابم می گذارم. چنگالم را در یک تکه سیب فرو می کنم و می گویم:

- چه عجب امروز اول صبحی لا را زنگ نزد.